

میوه در گیاه رشد می کند و شعر در شاعر.  
این دو همدیگر را کامل می کنند . معمولا شعر برای من  
با ترانه ای از راه می رسد و غالبا غمگین .  
چرا که شاعران ذات اندوهگین جهان اند  
تنها شاعران اند که از ماقبل تاریخ  
چیزهایی را به یاد می آورند  
هنوز در انبوهی درختان  
رفتار مرموز پرنده ای دیده می شود  
که آدمی را وا می دارد  
تا از درخت بالا رود .  
انسان وجود منتظر است .  
شاید در انتظار خیالی  
که هنوز بشود در آن غرق شد.

.....  
در این کتاب

چیزی نیست

چیز تازه ای نیست

حرفی نیست که بشود با آن یک بادبادک خرید

پای هفت سالگی را

به هواکشاند .

هیچ چیز نیست

و آدم تنهاست

آدم روی همین پاهایش تنهاست .

بر میگردد

کلید را می زند و خانه اش را روشن می کند

تابستان ۷۷

.....

**پرسش**

آیا

دریا در بهار سبز است ؟

و پاییز دریا را زرد می کند ؟

آیا

ترانه ها در باد تکان می خورند؟

و حبابها ، با اولین ترانه به اندوه می رسند ؟

آیا

هنوز خاک می تواند چیزی را بپوشاند؟

بهار ۸۴

.....

رؤیا

چشم هایم را می بندم

و دهانم را از رؤیا پر می کنم

به پشت خوابیده ام

قلبم سرم را تکان می دهد .

نگاه کن

این شاخه درست دیوانگی های مرا دارد.

.....

پل

چون بیابانی

دور افتادم از خودم

و پوسیدم

چون پایه های پلی

در آب.

تابستان ۸۱

.....  
**تنهایی**

تنهایی در اتوبوس چهل و چهار نفر است

تنهایی در قطار

هزار نفر .

به تو فکر می کنم

در چشم های بسته آفتاب بیشتری هست

به تو فکر می کنم

و هر روز

به تعداد تمام دندان هایم سیگار می کشم .

ما چون بارانی هستیم

که همدیگر را خیس می کنیم.

تابستان ۸۰

.....

## سوگ

به زنده یاد هادی تقی زاده

ما گریه کردیم

و شاخه ی نزدیک دستمان را شکستیم

و گریه کردیم

ما فقط گریه کردیم

نمردیم.

اسفند ۷۸

.....  
در مه

به رضا ضیایی

ترا در کوهستان به خاطر می آورم

به هنگام در به دری باد

وقتی پلی را از جا می کند

در اتاقی کوچک ، به اندازه ی کف دست

و پرچمی ، که پاییز را دشوار کرده است

ترا به هنگام باریدن باران  
\_حلزونی که بیهوده برگی را مرطوب میکند\_

ترا در مه

وقتی، که رود نزدیک می شود  
چون پیغامی خونین به خاطر می آورم

و سنگها

سعی می کنند خونت را پنهان کنند .

بهار ۸۴

.....

شاعر

به رضا ضیایی

حرف که می زنی انگار  
سوسنی در صدایت راه می رود

حرف بزن

می خواهم صدایت را بشنوم

تو باغبان صدایت بودی

و خنده ات

دسته ی کبوتران سفیدی

که به یکباره پرواز می کنند .

تو را دوست دارم

چون صدای اذان در سپیده دم

چون راهی که به خواب منتهی می شود

تو را دوست دارم

چون آخرین بسته ی سیگار در تبعید.

تو نیستی و هنوز مورچه ها

شیار گندم را دوست دارند

چراغ هواپیما در شب دیده می شود

عزیزم

هیچ قطاری وقتی گنجشکی را زیر می گیرد

از ریل خارج نمی شود .

ومن

گوزنی که می خواست

با شاخ هایش قطاری را نگه دارد .

تابستان ۸۰

.....

بلخ

برای من حیاط مدرسه  
استراحت بزرگی است بعد از کار؟  
بچه ها ناخن هاشان را  
تا آرنج جویدند  
و در سوت ناظم حکمتی نبود  
باد با تکه ی روزنامه چه می کند؟

گاهی دلم به اندازه غاری  
آدم هایش به جای دیگری کوچ کرده اند  
می گیرد  
و تنهایی  
مثل مورچه ای روی دستم راه می رود .  
گاهی دلم گلی می شود  
که زنبوری در آن مرده است .  
سردر گمی های زنی را دارم حالا  
که شویش را کشته باشند  
مردانی با ابروهای پهن  
سردرگمی های زنی را دارم .

درختان مجاور پیرند  
و هیچ کفشی اشاره ای به حرکت نیست .  
در برف

کلاغی که مرده بود

کفش من بود؟

چون ولایتی بودم در بلخ

که دامن از اطراف گرفتم

تیر خوردم

و صدایم

چون هجایی گرسنه از کوه بالا رفت

و زیبایی

چون علفی در باورم رویید.

دستت را روی قلبم بگذار

سگانی بسیار در دلم می لایند

می خواهم که بشنوی

خودم را موریانه و چوب دیدم

می خواهم که بشنوی

نیزاری تا زانو در آب فرو می رود

می خواهم که بشنوی

با رنج به دیدار من بیا

با غمی که طلای درونت را آب کند

در تیمارستان

معشوقه واقعیت ندارد

و بال هیچ بالشی به رؤیا نمی رسد .

رؤیا

دختری که قمر را با صدای دلکش می خواند

و میوه ها

چون دری بسته از درخت باز می شدند .

تابستان ۸۰

.....

**گفتی بیا**

کجا بیایم

با دلم که به لولای در گیر کرده است

با سرم که سنگین است ، با برفی که می بارد

باران به تماشای خال گونه ام می آید.

سنگینم

انگار زنانی آبستن

در دلم زعفران پاک می کنند .

پاییز ۸۰

.....

به شانه های تو آنقدر خو گرفته ام

که ایگناسیو

به ساعت پنج عصر

.....  
دوست داشتنت پیراهن نازکی ست

که آرام از روی بند

بر می دارم

.....  
به مجتبی و لیلای عزیزم

آرام به خواب می روید

چون پری که جاذبه ی زمین را

احساس کرده است

.....  
گل اگر درست و به موقع

در شعر بنشیند

کلمه را خوشبو می کند .

.....  
ای کاش می شد به هنگام جنگ

سیبی را به دشمن تعارف کرد .

.....  
هر چه عریان تر باشی

به آب نزدیک تری .

.....  
هر روز چیزی را به چیز دیگری تشبیه می کنم

و باعث خوشحالی اشیاء می شوم .

.....

در گورستان قدیمی

تنها باد است که زندگی می کند .

.....

زیاد فکر نکن

تا کلمات راهی بیمارستان شوند .

.....

آبی که به حفره ای می ریزد

تنهایی را ترجیح داده است .

.....

و من تماشایت می کنم

تا شعر کامل شود .

.....

چرا درختان

میوه هاشان را به یکدیگر قرض نمی دهند ؟

.....

تابستان می آید

و درخت توت حیاط را شیرین می کند .

.....

دکمه هایت را ببند

تا بادهای استراحتی کنند .

.....  
چه تابستانی!

چه تابستانی!

که شکر را در لیوان آب حل می کند .

.....  
در به دری در من بود

نه در قطاری که می رفت و می آمد .

.....  
روزی به سنگ بدل می شوم

و در سایه ام آرام می گیرم .

.....  
با بیژامه باید

دنبال صدای گنجشک ها رفت .

.....  
پیش از موشک آیا

خدا در ماه زندگی می کرد .

.....  
اگر دوستت نداشته باشم

از گرسنگی خواهم مرد .

.....  
**نوشته بودم**

اگر مُردم

برایم با دست و دلی باز گریه کنید

داروهای شفابخش را بیاورید

بچینید روی رَف آنطرف اتاق

خواهرانم با صدای بلند در عصر گریه کنند

و همسرم

صورت‌م را از باد برگرداند

و به سمتی ببرد که دلم ر برد .

اگر مُردم

بر می‌گردم

و تو را چون رودخانه ای از نمک می نوشم .

پاییز ۸۱

.....  
**دل‌تنگم**

دل‌تنگم

چون خیابانی که از کوچه های بن بست می گذرد.

.....  
**تأثیر**

تو می آیی  
با دامنی که در طوفان تأثیر میگذارد  
و من جوی آبی می شوم  
که از کنار تو بگذرم .

.....  
**سوال**

"آیا  
چیزی غمگین تر از توقف قطاری در باران هست ؟  
آیا کسی  
شکوه های یک ماشین به سرقت رفته را شنیده است ؟"  
آیا  
هیچ رئیس جمهوری در زلزله مرده است ؟

از جنگ دلم می گیرد  
و از قطاری که مهمات حمل می کند  
می خواهم دنیا را به آتش کشم  
با این کارخانه ی چوب بری .

.....  
ماه

تاریکی

در شمعی که خاموش است .

زیبایی

در ماهی که دیگر نیست .  
.....

راز

همه ی بادها به نيزار ختم می شوند

به انگشت های تو

همه بادها

اندام گیج زنی را دنبال می کنند

در تاریکی .  
.....

اتفاق

دستت را که می گیرم

انگار دستم را در چشمه ای فرو می برم  
ما چون سیب سرخی به هم رسیدیم  
و خاک سبزه ی علفی را به دندان گرفت  
عزیزم  
مرا چون شاخه ی گندمی زیبا کن .

بهار ۸۴

.....  
**گنجشک**

گورستانی غمگین  
سری غمگین ، دهانی غمگین  
در یک کلاهخود

چه غمگین می تواند  
سنگ مفت ، گنجشک مفت .

زمستان ۷۶

.....  
**نامه**

نمی خواهم چون سنگ در سایه ام بیارامم

می خواهم چون آب  
در پرتو نامم حرکت کنم  
در آب دنیایی نهفته است  
و تنها آب است که زندگی می کند  
"ته هر لیوان خالی نگاهی است "  
و این یک راز است  
او نیز ما را آب می بیند  
آینه ی نازکی است آب  
می ریزد و جمع می شود  
و پیراهن را می شوید  
و در تنهایی با خود گفتگو می کند  
برای جنگ عریان است  
و بازوی تمام سربازان را می شناسد  
آب به قدر صورت یک زن زیباست  
آب  
صلح است .

پاییز ۸۲

.....  
غزل

در من زنی راه می رود

که قصد خودکشی دارد

در من

زنی به نامردی راه می رود.

.....

**دوئل**

آتش

چوب ها را می سوزاند

اما چوب هایی هم هستند

که آتش را خاموش می کنند .

.....

**زیبایی**

اشک های تو

شانه ام را خیس می کند

و زخم سال های پیش را می سوزاند

در تو کدام رودخانه می گرید ؟

و ماهی در آستین کدام رود ؟

در تو

روشنایی عجیبی

که درختان سیب را بارور می کند

و دریایی که هنوز

در گوش دکمه های تو می خواند

زیبایی تو

همیشه چیزی را از قم می اندازد.

.....  
روز

با من حرف بزن

مثل یک پیراهن نارنجی با روز

مثل وقتی که ابر

صرف شستن یک سنگ می کند .

مثل وقتی که صرف همین شعر می شود

با من حرف بزن

مثل یک بازی در وسط تابستان

و به چیزی فکر نکن

و به چیزی فکر نکن

می دانم  
زمین گرد است  
و جاذبه  
در پای درختان سیب بیشتر است .  
بهار ۸۴

---

### ناتمام

دلم را در روزنامه می پیچم  
کنار عکس زنی  
که با حروفی درشت رد شده است .  
دلم را  
در یک خبر کوتاه  
در یک روزنامه محلی  
با تیراژ کم .  
بهار ۸۴

---

### غریبی

بی تو

خودم را بیابان غریبی احساس می کنم  
که باد را به وحشت می اندازد

جویبار نازکی

که تنها یک پنجم ماه را دیده است  
زیباترین درختان کاج را حتی  
زنان غمگینی احساس می کنم  
که بر گوری گمنام مویه می کنند  
آه

غربت با من همان کار را می کند  
که موریانه با سقف

که ماه با کتان

که سکنه ی قلبی با ناظم حکمت  
گاهی به آخرین پیراهنم فکر می کنم  
که مرگ در آن رخ می دهد

پیراهنم بی تو آه

سرم بی تو آه

دستم بی تو آه

دستم در اندیشه دست تو از هوش می رود

ساعت ده است

و عقربه ها با دو انگشت هفتی را نشان می دهند  
که به سمت چپ قلب فرو می رود .

زمستان ۸۳

.....  
قول

اگر تو بخواهی

مورچه ای را از خانه اش دور می کنم  
و گرسنگی را به دنیا بر می گردانم  
دستم را تا آرنج در دهانم فرو می برم  
خودم را  
چون پیراهنی پشت و رو می کنم .

اگر تو بخواهی

نامت را بید می گذارم  
در سایه ات  
روشن و خاموش می شوم .

بهار ۸۴

.....  
اُرتکند

برای من  
مقداری از ترانه های محلی  
و حزنی  
که تنها در نمک یافت می شود  
با خوی دختران ارتکند  
و برفی که آب می شود .

برای من سیب و اردیبهشت بیار  
با دردی که در مچت احساس می کنی

برای من مقداری از کوچ  
و در پای ببری که در بهار می درخشد.  
بهار ۸۴

.....  
باران می آمد

تو ناگهان رفتی  
چون آفتاب در ساعت پنج عصر  
وقتی نگاه من

با دستهای تو  
آخرین بوته ی فلفل را چید  
ناگهان رفتی  
چون سوزنی شاید  
که می افتد  
و دکمه ای که دیگر  
بسته نمی شود .  
تابستان ۸۲

.....  
ترانه

زن پونه است  
گهواره ی رؤیاست  
بوته ی نهایی که جهان را  
خوشبو می کند .

سادگی ات عسل است  
صبح زود با شیری تازه می آمیزد  
می خواهم  
به ساده ترین شکل با تو حل شوم .  
تابستان ۷۹

.....  
آشتی

مهربانی ات را با گلها در میان بگذار  
با سنگ ها  
با رودی که می رود  
با خنده ی کودکان عراقی  
مهربانی ات را با جنگ در میان بگذار  
صدای تو چشمه ایی خواهد شد  
و انسان را با انسان  
آشتی خواهد داد .

تابستان ۸۴

.....  
گل یا انگشتر

یا سینه ریزی که از طلا نبود .

.....  
همیشه چیزی هست

همیشه چیزی باید باشد .

.....  
درخت بید

برخلاف دوستان دیگرش .

.....  
سوزن سوزن

کاج در ماه فرو کردم .

.....  
دختر

با گوشواره ی ماهش کامل شد .

.....  
دریا ، دریا

درد همه رودخانه ها

.....  
آیا در انتهای کوچه

هنوز چیزی هست .

.....  
در سرِ من

کاکتوس روشنی رشد می کند

راهم را بر تشنگی می بندد .

.....  
از کنار تو

چون اشتری با بار ترانه گذشتم .

.....  
اینکه آسمان همه جا آبی است

برای من طبیعی نیست

من هر شب کنار تفنگم می خوابم .

.....

تا دست به دامان ریا افتادند

بی وقفه به یاد شهدا افتادند

شوخی ، شوخی به شاخه ها سنگ زدند

جدی جدی پرنده ها افتادند !...!

.....

خوب است که مرثیه سرایی نکنید

با گریه ی ما گره گشایی نکنید

دست از سر این طایفه بردارید ، آه ...

با دست ابوالفضل (ع) گدایی نکنید !

.....

ماه بی حوصله دشت ، بیابان را کشت

سیب سرخی شد و چرخی زد و ایمان را کشت

سبد خالی امسال به سیبی ننشست

خاک بی برکت این مزرعه باران را کشت

حجرالاسود ما روشنی باغچه بود

قبله آنقدر عوض شد که مسلمان را کشت

کوچه در کوچه زمین خورد و به راهی نرسید

داغ این کوچه بن بست ، خیابان را کشت

دشنه ای داشت پدر تشنه تر از اسبم بود

درد آنقدر فرو رفت که درمان را کشت

شعله دست تو روشن که در این شهر هنوز  
می شود با دف تو نصف خراسان را کشت ...

.....

انگشت های مرثیه ام را عزا کم است  
باید تفنگ دست بگیرم ، دعا کم است  
دست از دولول کهنه ی دیروز بردار  
از غیرتی که سخت در این روستا کم است  
گردوبنان دره ی تاریک را بگو  
چشمه برای تشنگی ببرها کم است  
این آینه به قدر کفایت وسیع نیست  
این برکه در کشیدن تصویر ما کم است رضا بروسان

.....

یک پلک سرمه ریخت که بی دل کند مرا  
گیسو قصیده کرد که خاقانی ام کند  
دستم چقدر مانده به گلهای دامنت ؟  
دستم چقدر مانده خراسانی ام کند ؟  
می ترسم آنکه خانه به دوش همیشگی !  
گلشهر گونه های تو افغانی ام کند  
در چترهای بسته هوا آفتابی است  
بگذار چتر باز تو بارانی ام کند  
چون بادهای آخر پاییز خسته ام  
ای کاش دکمه های تو زندانی ام کند

این اشک ها به کشف نمک ختم می شوند  
این گریه می رود که چراغانی ام کند

---

پشت دلوپسی صخره پلنگی در برف  
ماه پرتاب پریشان قشنگی در برف  
نخل فواره‌ی کوتاه طبیعت خشک است  
تا کلاغی بتکاند دل تنگی در برف  
آسمان، تلخ؛ زمین تا به گریبان تاریک  
مستطیلی ست به تنهایی سنگی در برف  
دشنه‌ای داشت پدر تشنه‌تر از اسبم بود  
یادگار از پدرم کهنه تفنگی در برف ...

---

انگار نمی آید و هم می آید  
این دور و بر انگار که کم می آید  
او عابر و من پیاده رو ، آه چقدر  
از حاشیه رفتنش خوشم می آید !

---

یقه ات را بالا نده  
و گناه باران را به گردن بگیر !